

تاتار در آستانه در بزرگ کاخ ، از اسب فرود
میآید و پا بر زمین مینهد . سرپایش میلرزد و در چهره
سوخته و تیره رنگش اثر رنج و غمی شدید نمایان است .
شاید این نیز از فرط خستگی باشد . در جامه‌اش اثر
قطرات خون نمایان است . اما شاید اینها خونی باشد که
از جای مهمیز او در پهلوی اسب تراوش کرده است .
پیش میرود و آنچه را که تاتار در زیر روپوش خود
پنهان کرده است از نزدیک می‌بیند ، خنجر شکسته حسن ،
نیمی از عمامه او و زره خون‌آلود اوست .

تاتار میگوید : پسر تو ، بجای دختر باکره ،
عروس مرگ را در آغوش گرفت : اگر هم مرا زنده
می‌بینی ، خیال مکن دل دشمنان برم نبرحم آمده بود ؟
نه ! مرا زنده گذاشتند تا این هدیه خون‌آلود را برای
تو آورم ! خدا روح آن دلیری را که مردانه جان سپرد
قرین رحمت کند ! خداوند لعنت کند آن جائور را که
سردسته راهزنان و قاتل فرزند تو ، و همه کشتگان مابود .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

اکنون در دره دورافتاده‌ای که حسن برای
همیشه در آن خفته است ، روی تخته‌سنگی تصویر عمامه‌ای
نقش زده شده و در کنار این تصویر ، برستونی کوتاه
که علفهای خودرو آنرا تقریباً در زیر خود پوشانده‌اند ،
آیاتی چند از قرآن نوشته شده که باد و باران تقریباً آنها
را محو کرده است . درین جایك « عثمانلی » مؤمن ،
باایمان و اعتقاد به عثمانلی‌هائی که برای زانو زدن در
خانه خدا به مکه میروند و هرگز شراب نمیخورند و هر

بار که مؤذن از فراز مناره بانگ « الله اکبر » بر میدارد دیدگان را عاجزانه بسمت قبله میگردانند و زیر لب ادعیه‌ای چند تلاوت میکنند ، بخواب جاودان رفته است. این عثمانلی مؤمن ، با ضربت شمشیر يك بیگانه کافرپیشه ، در خاک اسلام جان سپرد . سلاح در دست مرد و با این وصف کسی انتقام او را نگرفت ، یا لا اقل خون دشمن او ، بر روی گورش فرو نریخت . در عوض دوشیزگان بهشت آغوش برای استقبال او گشودند و نگاههای خندان حوریان جنت ، او را برای همیشه بسوی ایشان خواند . همه بالهای زمردین رنگ خود را بجانب او گسترده و مقدم دلیر تازه وارد را با بوسه‌ای گرم ، گرمی داشتند ، زیرا آن مسلمانی که در جنگ کشته شود . سعادت جاودان خواهد داشت .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

اما تو ، ای آدمکش کافر که يك مسلمان مؤمن را کشتی ، دیر یا زود گرفتار گرز سنگین نکیر و منکر خواهی شد و آن عذابی را که خاص مریدان ابلیس است خواهی چشید^۱ . همیشه آتشی سوزان در دل تو شعله‌ور خواهد بود ، و هیچ زبانی قدرت توصیف زجر و شکنجه دوزخی ترا نخواهد داشت . پیش از آنکه یکسره بدست آتش جهنم سپرده شوی ، بصورت خفاش خون‌آشامی درخواهی آمد و هر شامگاهان از گورت بیرون خواهی شد تا دژخیم زن و خواهر و فرزندان بشوی . در ظلمت

۱- اصطلاح نکیر و منکر و ابلیس عیناً در اصل قطعه آورده شده ، و بایرون در توصیف و تشریح هر يك از آنها شرحی نوشته است .

شب بسوی آنان روی آوری وبا وحشت ورنج از خون
ایشان تغذیه کنی .

قربانیان تو پیش از مرگ ، جلادخود را خواهند
شناخت و لعنتش خواهند کرد و خود نیز ازین لعنت ،
ملعون خواهند شد . دختران تو همه در بهترین سالیان
زندگانی خود جوانمرگ خواهند شد . اما بار گناه تو
بیش از همه بردوش جوانترین آنها که بیشتر از آنها
دیگر دوستش داری سنگینی خواهد کرد ، زیرا وی با آنکه
تو خونس را آشامیده‌ای ، ترا همچنان « پدر » خواهد
خواند و این خطاب ، دل ترا از فرط رنج و عذاب پاره
پاره خواهد کرد . خواهی کوشید که ویرا از سرنوشتی
که در انتظار اوست دور داری ، اما چهره‌ او را نیز لحظه
بلحظه از کم‌خونی پریده رنگ‌تر خواهی یافت و شاهد
خاموشی آخرین فروغ زندگی در دیدگان او خواهی شد.
خواهی دید که آسمان فروزان او را ابر مرگ خواهد
پوشید . آنوقت با دستی ناپاک ، گیسوان بلند او را خواهی
کند و حلقه‌ای از آن را که پیش از آن وثیقه‌ دلپذیر عشق
بود چون یادگار ستم و کین خود همراه خویش خواهی
برد . از فرط خشم و نومیدی دندان برهم خواهی سائید
و از لبانت قطره‌های خون برون خواهند چکید .

اکنون دیگر بدرون گور تاریک خود بازگرد و
به دیگر ارواح شریری بپیوند که همه از وحشت دیدار تو،
راه‌گریز خواهند گرفت .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

– نام این « کالویر^۱ » که در این سرزمین دور افتاده زندگی میکند چیست؟ گمان دارم که پیش ازین، در کشوری که زادگاه من بود صورت او را دیده‌ام و با آن آشنا هستم. آن شب که او را دیدم، کنار دریا نشسته بودم، و او سوار بر اسب سیاه بادپیمائی از کنارم گذشت و در تاریکی شب دور شد. یکبار بیشتر، قیافه او را ندیدم، اما در چهره وی چنان اثر پریشانی درون هویدا بود که از آن پس هرگز نتوانستم این صورت را فراموش کنم. امروز بر پیشانی او اثر چنان تیرگی و نومیدی هویداست که گوئی نشان مرگ را بر آن نقش می‌بینم.

– می‌پرسی این مرد کیست؟ درست نمیدانم. اکنون نزدیک شش تابستان از آن روزی که وی در جرگه برادران روحانی ما درآمد میگذرد. بیشک او بدینجا آمده است تا در این تنهائی، از دست جنایت بزرگی که ما از آن بیخبریم بدامان فراموشی پناه برد. چیزی که درباره او میتوانم گفت، اینست که وی هرگز برای شرکت در دعای شامگاهان، بحلقه ما نمیآید. هیچوقت نیز تاکنون زانو در برابر صندلی توبه خم نکرده است. به سرودهای مقدس ما و کندری که در محراب مسیح میسوزانیم اهمیت نمیدهد. بجای همه اینها، در گوشه تنهائی مینشیند و باندیشه‌های خویش فرو میرود. چه خاندان و چه مذهبی دارد؟ این هر دو برای ما پوشیده است.

۱ – « کالویر »، لقب کشیشان یونانی (توضیح بایرون).

« وی از سرزمینی بدینجا آمده است که مردمان آن آئین محمدی دارند ، وبا این همه ، در او نشانی از مسلمانی نیست . چهره او بیشتر حاکی از نژاد مسیحی اوست . اگر از آثار متبرکه ما فرار نمیکرد ، اگر از خوردن نان و شراب مقدس ما سرباز نمیزد ، ممکن بود که او از دین برگشته‌ایست که توبه کرده و بحلقه زهاد درآمده است . وی هنگام ورود ، نذورات و هدایای فراوانی به صومعه ما داد ، و همین کار باعث شد که پدر روحانی ما ، ویرا درین صومعه بپذیرد اما اگر من بجای پدر روحانی بودم ، اجازه نمیدادم که مردی چنین عجیب و غریب ، حتی يك روز در جمع برادران ما باقی ماند ، یا لااقل دستور میدادم که او را در حجره‌ای زندانی کنند و بدو اجازه خروج از آنرا ندهند .

« برادران مقدس ، که گاه شب هنگام او را در خواب دیده و گاه شاهد رؤیاهای دور و دراز او در بیداری بوده‌اند ، حکایت میکنند که وی در خواب و در رؤیا ، از دختری جوان که بقعر دریا افکنده شده ، واز زد و خورد و فرار و انتقام ، و نیز از مسلمانی که با ضربت خنجری انتقامجو جان سپرده ، سخن میگوید . یکبار نیز ، او را دیده‌اند که در بالای تخته سنگی ایستاده ، و در حال هذیان و بیخبری ، از دستی خونین و ناپیدا سخن میگفته است که مکان گور او را بدو نشان میداده و ویرا دعوت بدان میکرده است که خویشتن را بدرون امواج خروشان پرتاب کند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

پیشانی پرچین و اندیشناک او زیر روپوشی پنهان شده . برقی که گاه بگاه از دیده‌ خشمگین او بر میتابد ، فقط خاطرۀ دوران گذشته را در خویش دارد . با اینکه نگاهش غالباً با رؤیا و خیال در آمیخته است و بدانچه در پیرامونش میگذرد توجهی ندارد ، با این وصف کسی که بدو بنگرد بی اختیار بو حشت میافتد ، زیرا در آن جاذبه‌ای پنهان و توصیف ناپذیر نهفته می‌بیند که چون جادوئی ، بیننده را بسوی خود میخواند . همچنانکه پرنده در مقابل افعی از وحشت میلرزد و باز در برابر نگاه او تاب پایداری نمیآورد و خود را بکام‌وی میافکند ، در نگاه این مرد نیز چیزی بود که بیننده را بی اختیار هم مجذوب و هم ناراحت میکرد . کشیش محجوبی که از کنار او میگذشت بی اختیار قدم‌ها را تند میکرد و دور میشد ، چنانکه گوئی در نگاه تند و در لبخند تلخ او اثری است که هم ترس و هم حس گناه را در خاطر بیننده بیدار میکند . این لبخند جز در موارد بسیار نادر بر لب او دیده نمیشود ، و تازه در آن موارد نیز حالتی دارد که به نیشخندی در برابر رنج درون شبیه‌تراست . لبخندی است که نشانی از آرامش روح در آن نیست ، و با این همه ، اثری از يك نوع نجابت و بلند نظری صاحب خود در خویش پنهان دارد که با وجود گذشته‌ای پر گناه ، کاملاً از میان نرفته است . مرد عادی در او جز گناهکاری که اسیر پشیمانی و عذاب وجدانی است نمی‌بیند . اما ناظری بلند نظرتر ، در این قیافه باسانی میتواند دید که صاحب آن مردی از خاندانی اصیل است که روحی بلند

دارد . اما این بزرگی روح واصلت خاندان ، برای این مردی که با گناه آلوده شده و از فرط رنج و درد دیگر قابل شناسائی نیست چه سود کرده است ؟ شك نیست که تقدیر این نعمتها را بدست يك آدم پست و ناشایسته نداده بود ، وباین وصف اکنون دیدار این آدم جز وحشت و نگرانی پدید نمیآورد . بدان کاخ پرجلال میماند که با دست جنگ یا با لطمات طوفان ویران شده و فرو ریخته باشد و از آن جز کلبه‌ای حقیر باقی نمانده باشد . و با این وجود ستونی منزوی ، یا سقفی پوشیده از پیچک ، نشان دهد که در گذشته بجای این کلبه ناچیز ، کاخی رفیع برپا بوده است .

* * * * *

اگر بنا باشد که دوران بدبختی ما با تنهائی پایان یابد ، در آنصورت نمیتوان گفت که واقعاً این بدبختی ما پایان رسیده است . زیرا دلی که دچار رنج تنهائی و خاموشی شده باشد ، آرزوی تیری جانکاه میکند که او را ریش کند ، اما از چنگ تنهائی نجاتش دهد . مارا چنین آفریده‌اند که نمیتوانیم جز از سعادت که قابل تقسیم با دیگران باشد لذت ببریم ، و خوشبختی نیز ، تنها وقتی برای ما صورت خوشبختی دارد که برای بهره‌بردن از آن یکنفر نباشیم ، دونفر باشیم .

دلی که از همه احساسات شیرین کناره گرفته باشد ، بناچار رو بسوی ... کینه میآورد . حال مردگانی را پیدا میکند که حس کنند سنگ گور از روی آن بکنار رفته ، اما قدرت خلاصی از دست کرمهای زمین

را ندارند ، یا حال آن پرنده‌ای را پیدا میکند که زادگان خود را با خون خویش غذا میدهد ، و در آن لحظه که سینه خود را پاره کرده است تا فرزندان خود را بر سر این خوان خونین بخواند ، آنها را در آشیان نیابد .

در برابر این خلاء وحشت‌زا ، همه رنجها و تلخی‌های زندگی لذاتی دلیپذیرند ، زیرا هیچ چیز در جهان موحش‌تر از تنهایی و خلاء دلی نیست که همه احساسات از آن رخت بر بسته باشند . کیست که حاضر باشد جاودانه با آسمانی بنگرد که نه ماه و خورشیدی در آن میدرخشد ، نه ابری بر آن دامن میگستراند .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

« پدر روحانی ، تو همه روز را به تسبیح و دعا
 « و انابه گذراندی همه روز را بدرگاه خداوند نالیدی
 « تاوی گناه گناهکاران را ببخشد ، زیرا تو خود گناهی
 « نداشتی که برای خویش طلب بخشایش کنی . از گهواره
 « تا پیری ، اشتغال تو همواره خدمت بدیگران و
 « آمرزاندن آنان بوده است . تو دور از همه رنجها و دردها ،
 « بجز آن دردهای زودگذر که مال همه آدمیزادگانند
 « و کسی را از آنها قدرت اجتناب نیست ، آسمان را
 « سپاس میگوئی که ترا از آن هیجانها و هوسها که
 « آدمیان را چنین اسیر رنج جانکاه دل میکند و از فرط
 « درد و رنج بسوی تو میفرستد تا بلکه از تو اندکی
 « آرامش و صلح درون وام گیرند ، درامان داشته است .
 « اما من ، درست بعکس تو زیستم . سالیان عمرم زیاد

« نیست ، ولی درین عمر کوتاه ، جام لذتها، ویش از
 « آن جام غمها را تا قطره آخر بسر کشیدم اوه ! لااقل
 « توانستم بکمک این روزهای غم و شادی ، این لذتها و
 « رنجها ، از چنگ مصیبت يك زندگانی یکنواخت و
 « یکسان بگریزم . همه عمر را گاه درمیان دوستان و
 « یاران سرگرم شادی شدم ، گاه با دشمنان به ستیز
 « پرداختم ، و در این هر دو حال ، جز آرامش و استراحت،
 « از هیچ نمیترسیدم . حالا که دیگر چیزی برای دوست
 « داشتن یا برای کینه ورزیدن ، در اختیار من نمانده
 « است، حالا که دیگر هیچ نمانده است امید یا غرور مرا پیدا
 « کند ، بیشتر آرزو دارم آن حشره ناچیزی باشم که
 « از دیواره مرطوب زندانی بالا میرود ، تا آن کشیشی
 « که باید بازمانده ایام عمر خویش را یکسره در تنهائی
 « و تفکر بسر برد . با این همه در زوایای دل خود عطش
 « شدیدی برای استراحت ، پنهان دارم، منتها دلم میخواهد
 « این آرامش طوری بسراغ من آید که خود متوجه
 « آن نشوم یقین دارم بهمین زودی این آرزوی نهفته
 « من عملی خواهد شد ، یعنی بخوابی چنان عمیق خواهم
 « رفت که دیگر رؤیای گذشته و کابوس آینده آرامش
 « آنرا برهم نخواهد زد .

« دیگر خاطره من جز گور سعادتى از دست رفته
 « نیست . دیگر امیدی نیز برایم نمانده است جز آنکه
 « هرچه زودتر این زندگی را وداع گویم . با آنکه برای
 « من مردن بسیار آرامش بخش تر و مطبوعتر از آن بود
 « که بار يك زندگانی پررنج و درد را بر دوش داشته

« باشم ، با این همه روح من از دیدار آینده‌ای آمیخته با
 « غم و تلخی جاودانی نه‌راسیده و نخواست از دست آن
 « بدامن مرگ اختیاری پناه برد تا از خردمندان دوره
 « کهن و ضعیفان دوران نو ، پیروی کرده باشد ، اما
 « گمان می‌برید که من از خود مرگ ترسیدم . اگر مرگ
 « در میدان جنگی بدیدار من می‌آمد و از این راه دست
 « سرنوشت ، مرا بجای آنکه بسوی خیمه‌گاه عشق برد
 « بجانب سراپرده افتخار میبرد ، با نهایت اشتیاق این
 « حریف ترشو را استقبال می‌کردم . و استقبال هم کردم .
 « منتها جاذبه افتخارات پر زرق و برق و میان تهی ، چندان
 « نبود که مرا بسوی خویش کشد . در نظر من تاج افتخار
 « و پیروزی جنگی ، هیچ ارزش نداشت ، و زندگی
 « سربازی که از روی وظیفه یا بخاطر حقوق می‌جنگد
 « بچیزی نمی‌آید . می‌خواستم در مقابل فداکاری من
 « مزدی که شایسته باشد بمن دهند : زیبا روئی را که
 « دوستش داشتم نصیب من کنند ، یا دشمنی را که قصد
 « هلاکش داشتم بدست من سپارند . اگر پای نجات
 « محبوبه زیبائی ، یا پاره کردن قلب دشمن منفوری در
 « کار بود ، من حاضر بودم خود را بمیان درباهای
 « سرنیزه وسیل‌های آتشین افکنم و از کوره راه سرنوشت
 « بسوی کمال مطلوب خویش روم . گمان مبر که سخنی
 « بگراف می‌گویم ، زیرا من جز از آنچه واقعاً کرده‌ام
 « ذکری بمیان نمی‌آورم . روحی مغرور و بلند ، همیشه
 « رو در رو بستیز برمی‌خیزد . ضعیفان او را بی‌اعتراض
 « و عصیان می‌پذیرند ، وتیره بختان با تقاضا و زاری

« اورا بنزد خویش میخوانند . ومن آشکارا میگویم که
در آنوقت که هم نیرومند و هم خوشبخت بودم ، از
خطر نهراسیدم . درین صورت آیا باید امروز که نه
خوشبختم و نه نیرومند ، از مرگ بترسم ؟ .

« پدر روحانی . من این زن را دوست داشتم ...
دوستش نداشتم ، پرستش میکردم . امروز ، عشاق
تهی مغز و سبکسر ، ارزش این کلمات را ازین
برده اند ... اما در مورد من ، آنچه کردم بهتر از آنچه
گفتم ، گواه مدعای منست . براین شمشیر من که
می بینی ، لکه خونی نشسته است که هرگز زدوده
نخواهد شد . این خون ، در قلب ستمگری جریان
داشت و بخاطر زنی فرو ریخت که در راه عشق من
کشته شده بود ... پدرجان ، آرام باش . این وحشت
ناگهانی را از خود دور کن ، و مگذار زانوان توچنین
بلرزند . این ماجرا را بحساب تبهکاریهای من منه ، زیرا
این خونی که ریخت ، خون یکی از دشمنان خدای تو
و آئین تو بود خون مسلمانی بود که حتی شنیدن نام
مسیح روح او را از خشم آکنده میکرد . اما این خشم او
ناشی از حق ناشناسی وی بود ، زیرا همین شمشیری که
با دست يك کافر عیسوی در قلب او فرو رفت و او را
بدنیای دیگر فرستاد ، باعث شد که درهای بهشت محمد
بروی او گشوده شود ، و اگر چنین نبود ، شاید دیر
زمانی حوریان بهشت مجبور بودند همچنان در انتظار
او دیده بدر داشته باشند ...

« اما من ، پدرجان ، واقعاً لیلا را دوست داشتم .

« عشق من در آن گوشه و کنارهایی که گرگان نیز جرئت
 « رفتن بدان را در دنبال طعمه ندارند ، رخنه میکند ،
 « و وقتی که عاشق شهامت خواستن در خویش یافت ،
 « دشوار میتوان فکر میکرد که در منظور خود توفیق
 « نیابد . من لیلا را دوست داشتیم ، و این عشقم یکطرفی
 « نبود . با اینهمه گاه در دل خود صدائی ملامت آمیز
 « میشنوم که میگوید بهتر بود لیلا بوظیفه‌ای که نسبت
 « بشوهرش داشت وفادار میماند . بهر حال این زن مرده ،
 « و جرئت آن ندارم که بگویم با چه نوع مرگی جان
 « سپرد . تو خود به پیشانی پرچین من بنگر و حدیث
 « مرگ او را در آن بخوان ، زیرا در این لوحه ، داستان
 « يك لعن و نفرین ابدی ، داستان جنایت فایبل را نوشته
 « خواهی دید . اما در محکوم کردن من زیاده از حد
 « شتاب مکن ؛ من باعث اصلی شکنجه او بودم ، ولی
 « خود عامل این شکنجه نبودم . با اینهمه باید اعتراف
 « کنم که اگر من نیز بجای دژخیم او بودم ، و لیلا را
 « میدیدم که رو باغوش دیگری آورده است . همان کاری
 « را میکردم که او کرد . او بشوهرش خیانت کرد ، و
 « شوهرش وی را بی‌اندک ترحمی بدست مرگی پر عذاب
 « سپرد . اما لیلا بخاطر من این کار را کرده بود ،
 « لاجرم من نیز وظیفه داشتم که انتقام او را بستانم ،
 « زیرا هرچند حکم شوهرش عادلانه بود ، ولی این حکم
 « بخاطر آن صادر شده بود که لیلا خواسته بود بمن
 « وفادار ماند . او دلش را بمن داده بود ، و این دل تنها
 « چیزی بود که قدرت مطلقه شوهرش نتوانسته بود از

« دست او بگیرد . من بسیار دیرتر از آن آمدم که
« بتوانم او را نجات دهم ، اما با این دیری . لااقل
« توانستم آن چه را که میبایست کرده باشم بکنم ، یعنی
« دشمن او و خودم را بدست مرگ سپارم . گمان میر
« که خاطره مرگ اوست که پیشانی مرا چنین پرچین
« کرده ، زیرا آنچه بر قلب من سنگینی میکند ، یاد
« شکنجه ایست که آن زن تحمل کرد . با این همه ، لیلا
« خود از سرنوشت خویش ، پیشاپیش خبر داشت . سالها
« پیش از آن طاهر ، غیبگوی ترشوئی که هرگز در
« نظر خود خطا نمیکند ، وقتی که لیلا از دیار خود
« براه افتاده بود تا سوگلی حرمسرای آن مرد مسلمان
« شود ، بدو گفته بود که در گوش خود صدای گلوله
« تپانچه شنیده است و یقین دارد که لیلا از این سفر باز
« نخواهد گشت .

« شوهر لیلا سعادت آنرا داشت که بی تحمل رنج
« طولانی احتضار جان سپارد . خدا و محمد را به کمک خود
« طلبید ، اما از تیغه شمشیر من خلاصی نیافت . وقتی
« که با او روبرو شدم ، مرا شناخت و تیغه های شمشیرهای
« خویش را برهم نهادیم و وقتی که او ، چون پلنگی
« که تنش سراسر آماج نیزه های شکارچیان شده باشد بر
« زمین افتاد و نفس آخرین را از دل برکشید ، من با
« دقت بچشمان او نگریستم ، اما آن رنجی که او در آن
« لحظه میکشید ، در مقابل آن عذابی که من خود تحمل
« میکردم ، بسیار ناچیز بود ، زیرا من تمام حواسم را
« در دیدگانم تمرکز داده بودم تا در آن لحظه واپسین

« در نگاه او آن اثر ضعف و پشیمانی را که جستجو
 « میکردم بینم . درین نگاه ، در جزء جزء اجزاء این
 « صورت ، اثر خشم و کینه‌ای مرگبار دیدم ؛ و اثر
 « کمترین پشیمانی ندیدم . اوه ! حاضر بودم در آن
 « لحظه ، هرچه را داشتم بدهم تا در این نگاه اثری از
 « نومیدی و پشیمانی از توبه دیر وقت کسی بیابم که
 « خود را قربانی گور تیره می‌بیند و هیچ امیدی بنجات
 « و رستگاری ، هیچ تسلیت خاطری که او را درین دم
 « واپسین یاری کند ندارد .

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

« مردم سرزمینهای سرد ، خونی به سردی هوایی
 « که نفس میکشند دارند . برای ایشان عشق ، آن معنائی
 « را که از نظر ما دارد ندارد . اما عشق من سوزندگی
 « شعله‌های آتشی را داشت که از دل آتشفشان آن بدر می‌آید .
 « از زبان شیرین عشاق و زیبارویان خبر نداشتم ، اما
 « اگر تغییر ناگهانی نگاه و رفتار و گرمی خون اسیر
 « در جوشش و غلیان ، تشنج لبها ، هیجان قلبی که
 « درهم میشکند اما ناله‌ای سرنمیدهد حرارت انتقام‌جوئی
 « و کینه‌توزی ، بطور خلاصه اگر همه آن احساساتی که
 « من در خود یافتم و هنوز می‌یابم ، وثیقه‌های عشق
 « واقعی باشند ، در آن صورت عشق من نیز عشقی حقیقی
 « بود ، زیرا من در راه آن بسیار کوشیدم و بسیار زجر
 « دیدم . هرگز آهی نکشیدم و اشگی نریختم ، اما از همان
 « آغاز تصمیم گرفتم که یا موفق شوم یا بمیرم .
 « اکنون مرگ بسوی من می‌آید . ولی لااقل من

« شادم که طعم سعادت را چشیده‌ام . وحالا ، آیا باید
از سختی طالع که بارها آنرا بمبارزه خواسته‌ام بترسم؟
« نه ! روح من اکنون سرکشی شکست‌ناپذیر و رام‌نشدنی
« است ، زیرا دیگر از آنچه او را بزندگی دلبسته‌میکرد
« محروم شده‌است . تنها خاطرهٔ لیلاست که میتواند آنرا
« بناب و تب افکند . اما اگر بمن امکان لذت و غم
« دهند و رنج و شادی را نوبه بنوبه بمن بخشند باز
« حاضرم زندگی کنم و دوست داشته باشم . فقط يك
« خیال است که مرا سخت آزار میدهد . و این خیال ،
« مربوط به آنکس نیست که اکنون در آستانهٔ مرگ‌است ،
« مربوط بآن زن نگون‌بختی است که دیری است دیده
« از دیدار جهان برگرفته است . این زن اکنون در زیر
« امواج سرگردان دریا خفته است . ولی کاش گوری
« در روی زمین داشت تا دل شکسته و روح بی‌پناه من
« میتوانست بسراغ آن رود و گوشه‌ای از آنرا پناهگاه ابدی
« خویش قرار دهد .

« لیلا وجودی بود که سراسر از نور و زندگی
« ساخته شده بود . از همان دم که او را دیدم ، بصورت
« جزئی از نگاه من درآمد ، زیرا از آن پس بهر جا که
« نظر دوختم جز چهره او ندیدم . او ستاره قطبی
« آسمان زندگی من شد ، که همه‌چیز من در گرد او
« میچرخید .

« بلی ! عشق فروغی آسمانی است . جرقه‌ای از
« آن آتش جاودان و خاموش نشدنی است که ما و فرشتگان
« از آن برخورداریم و آفریدگار جهان بدست مایش

« سپرد تا هوسهای ما را از زمین دور کند . وقتی که
« عشق بدرون روح ما فرود آید ، آسمان نیز همراه آن
« در روح ما خانه میگیرد ، زیرا این احساسی است که
« از سوی ملکوت خدا آمده است تا همه افکار و اندیشه
« های آلوده و خشونت آمیز ما را از میان ببرد . فروغی
« است از کانون فروزنده آنکس که همه کس و همه چیز
« را آفریده هاله ای درخشان است که برگرداگرد روح
« مینشیند . شاید عشق من هنوز کامل نیست ، زیرا بسیار
« شبیه به آن چیزی است که آدمیان بدان عشق نام
« داده اند . ممکن است تو آنرا آلوده شماری ، چه این
« عشق واقعاً با جنایتی درآمیخت . اما بهرحال ، عشق
« لیلا را آلوده نمیتوانی شمرد . لیلا فروغ تابان زندگی
« من بود که خاموش شد . حالا دیگر کیست که بتواند
« ظلمت گران را از پیرامون من دور کند ؟ ایکاش
« هنوز این فروغ بر من میتافت تا براهنمائی آن ،
« میتوانستم راه خویش را بسوی مرگ یا بجانب نومیدی
« تشخیص دهم ! چگونه میتوان توقع داشت که آنکس
« که برای همیشه سعادت و امید را از دست داده ، عنان
« بدست رنج و نومیدی جانکاه سپارد و در عالم خشم
« خود سرنوشت را به بیدادگری متهم نکند ؟ چسان
« میتوان انتظار داشت که وی در عالم کینه تیزی خود
« دست بدان کارهائی نزنند که نتیجه آنها درآمیختن
« جنایت با بدبختی است ؟ آخر آنکس که دلی درهم
« شکسته دارد ، دیگر از مردمان جهان چه ترس میتواند
« داشت ؟ وقتیکه از اوج نیکبختی فرود میافتند از

« کمی یا زیادی عمق پرتگاه چه بیم دارند؟ ای پیرمرد
« پارسا، شك نیست که پس از این اعترافات من، کارهای
« مرا در نظر خویش از خشم کرکسان وحشیانه تر خواهی
« یافت. هم اکنون در چهره تو اثر اثر جار و وحشتی را
« که از گفته های من در دلت پدید آمده است منعکس
« می بینم. گویا از روز ازل چنین خواسته اند که من
« بهر جا روم، با خویش وحشت و هراسی همراه برم.
« آری! من چون شاهینی، همه جا با خویش خون و
« مرگ ارمغان بردم. اما اکنون که می میرم، راه ورسم
« وفاداری به عشق نخستین را از شاهین نیاموخته ام. از
« کبوتر معصوم و پر آرزو آموخته ام. این درسی است
« که آدمی باید از پرندگان که در نظرش ناچیز مینمایند
« بیاموزد: پرنده ای که میان نیزار آواز میخواند قوئی
« که آرام آرام از روی امواج لطیف دریاچه میگذرد،
« در همه عمر یک شریک زندگی بیش ندارد و هرگز این
« شریک را عوض نمیکند. بگذار دلهایی که پیوسته از
« شاخی بشاخی میپرند آنها را که در عشق خود ثابت قدمند
« ریشخند کنند و مغرورانه بر آنان بخندند. من آرزوی
« لذات بیشمار و گوناگون این گریز پایان را نمیکنم،
« و همچنان وفاداری آن قوی سپیدبال را بر ماجراجوئی
« و هوسبازی این مردی که اسیر هوسهای دل خویش
« است ترجیح میدهم. هر قدر خود را در برابر عشق
« حقیر شمارم، لا اقل دلشادم که شایسته این شرم و
« خجالت نیستم. ای لیلا. همه اندیشه من، همچنان
« وقف تست. هر چه کردم، هر چه میکنم بخاطر توبود،

« و بخاطر تو هست . عشق تو سرچشمه همه خوبیها ،
 « بدیها ، همه رنجها و همه امیدهای من است . یا در
 « روی زمین جمالی زیبایی جمال لیلا نیست ، یا چنین
 « جمالی برای من وجود ندارد . اگر همه تاج و تختهای
 « جهان را بمن دهند ، من هرگز به کسی که لاف شباهت
 « با او را زند ، نگه نخواهم کرد ، هر چند زیبایی وی
 « بسیار پائین تر از جمال لیلا باشد ، گناهان جوانی من
 « و خونی که دست بدان آلودم ، و بستر مرگی که
 « اکنون در انتظار منست ، گواه وفاداری منند . دیگر
 « هیچ چیز در این جهان نیست که درمن اثری داشته
 « باشد ، زیرا لیلا همه چیز من بود ، و لیلا همه چیز من
 « هست .

« او مرد ، و من هنوز زنده هستم ! اما اگر
 « بعد از او زنده ماندم ، بعد از او دیگر آن هوایی را که
 « سایر آدمیزادگان با آن زنده اند در سینه خود فرو نبردم .
 « از هماندم که او مرد ، گرد دل خویش افعی پر زهری
 « حلقه دیدم که نیش کشنده اش همه لحظات عمر مرا
 « تباہ و مسموم کرد . از زمین وحشت داشتم و از آسمان
 « و طبیعت نیز فراری بودم . همه آن نقاطی که پیش
 « از آن برای من دلپذیر و فرح بخش بودند ، جامه تیره
 « عزای مرا دربر گرفتند . از بقیه ماجرای من نیک
 « آگاهی . اکنون دیگر بر همه جنایات من ، و بر نیمی
 « از رنج و درد پنهانم وقوف داری . اما ترا بخدا ، با
 « من از توبه حرف مزین ، می بینی که آخرین ساعت
 « عمر من نزدیک شده است . بفرض هم که اندر زها و

« موعظه‌های تو دروغ‌آمیز نباشد و حقیقتی در بر داشته
باشد ، چگونه آن چه را که گذشته‌است بمن بازخواهی
داد ؟ گمان مدار که من حق ناشناسم و ناسپاسی میکنم ،
اما بسیار ، دردها و غمها هست که کشیشان و مردان
خدا ، برای تسلی و تسکین آنها کاری نمیتوانند کرد .
سعی کن خودت دریابی که لیلای من درچه
حالی بود ، اما هر قدر کمتر در این باره بامن سخن
گوئی ، نشان خواهی داد که بیشتر نگون‌بختی مراشایان
ترحم دانسته‌ای . آنروز که تو بتوانی زندگانی لایلا
را بدو بازپس دهی ؛ من بنزدت خواهم آمد و زانو بر
زمین خواهم نهاد و از آسمان و خداوند طلب بخشش
خواهم کرد ، و آنوقت تو نیز خواهی توانست باستاند
توبه و پشیمانی من ، خداوندی را که دلش بدین‌آسانی
از ادعیه خریداری شده و سفارشی برحم می‌آید ، بامن
سر لطف آوری . اگر اصرار داری به‌کنام ماده شیری
که دیگر بیچگان صید شده خودرا در مغاره خویش
نمی‌یابد برو و سعی کن با پند و اندرز او را آرام کنی
و رنج این مادر را فرو نشانی ، اما در پی تسلائی من
برمیا ، زیرا مثل آنست که بااین کوشش خود بمن
دشنام داده باشی .

« در روزگار جوانی خود ، در آن سالیان عمر
که دل مشتاقانه جستجوی دلی دیگر میکند تا در عالم
صفا با آن دست دوستی دهد ، در زیر آسمان صاف و
زیبای زاد و بوم خودم ، دوستی یکدل داشتم ... اما
اکنون ، مدتی دراز است که از او دور افتاده‌ام . تمنا

« دارم این وثیقهٔ نخستین دوستی ما را برای او بفرستی؛
 « زیرا می‌خواهم بداند که من دیگر در دنیای زندگان
 « نیستم .

« با آنکه دل‌هائی چون دل من چندان به‌دوستان
 « غایب نمی‌اندیشد ، با این وصف یقین دارم که هنوز او
 « گاه بگاه از دوست نگون بخت خودش یاد میکند . بیاد
 « دارم که او سرنوشت مرا برایم پیش‌بینی کرده بود ،
 « اما من در آنوقت بحرف او خندیدم ، زیرا در آن
 « سالیان عمر که آدمی ارزش سخنان خردمندان را در
 « نمی‌یابد ، آسان میتوان خندید . اما امروز ، بعد از
 « گذشت سالها ، کلمه بکلمه در خاطرهٔ خود تکرار
 « میکنم . بگذار دریابد که چگونه پیشگوئیهای او تحقق
 « یافته است ، واز وحشت این خبر بر خود بلرزد . بدو
 « بگو که در میان پریشانیها و بدبختیهای زندگی ، با
 « آنکه یاد نخستین سالیان عمر جز گاه بگاه سراغ من
 « نمی‌آمد ، من نام او را ، حتی در تلخی و نومیدی
 « مرگ ، بسیار بر زبان آوردم و بسیار از او ذکر خیر
 « کردم . اما دعائی برایش نکردم ، زیرا یقین دارم که
 « آسمان دعای گناهکاران را در مورد شریفان نخواهد
 « پذیرفت . از تو تقاضا نمیکنم که معاصی مرا از او
 « پوشیده داری ، چه میدانم که او دلی پر اغماض و
 « بخشنده دارد . وانگهی حالا دیگر نیکنامی و بدنامی
 « برای من چه فرق میکند؟ از او تقاضا نمیکنم که بر من
 « نگرید ، زیرا چنین تقاضائی به اظهار بی‌اعتنائی شبیه
 « است . آخر چه اشکهای ، گرانبه‌تر از اشکهای يك

« دوست بلندنظر و جوانمرد ، بر گور يك نفر ، فرو
« میتواند ریخت ؟ این حلقه انگشتری را بدو بده ، زیرا
« پیش از این نیز مال او بود . سپس آنچه را که اکنون
« می بینی ، این تن نزار و این روح پریشان و نومید !
« این نشانهای رنج و حرمانهای گذشته ، همه را برای
« او شرح بده . شرح درختی را بده که شاخهایش خشك
« شده و برگهایش فرو ریخته بودند و حتی ساقه و
« ریشه اش نیز با دم سوزان طوفانهای سهمگین ، سیاه
« شده بود !

♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦ ♦

« گمان مبر که آنچه بر من گذشت خواب و
« خیالی بیش نبود : نه ، پدرجان ، آنچه دیدم رؤیا نبود ،
« زیرا برای خواب دیدن ؛ نخست خفتن لازم است ؛
« و من بیدار بودم . دلم میخواست گریه کنم ، اما اشکی
« از دیدگانم فرو نریخت پیشانی من ، مثل حالا سوزان
« بود . آرزو داشتم لا اقل يك قطره اشك در دیده آورم ،
« زیرا همین يك قطره مرهمی بود که بر ریش درون
« من نهاده میشد . آرزوی این قطره اشك را داشتم ،
« و هنوز هم دارم . اما نومیدی و نگون بختی ، همچنان
« بر من میخندد . در این صورت ، تو نیز ، پدرجان ، تو
« نیز دست از این دعای بیفایده بردار ، زیرا نخواهی
« توانست قطره اشکی در دیدگان من آوری ، من ، اگر
« هم امکان سعادت مندی داشتم ، دیگر سراغ چنین
« سعادتی را نمیگرفتم ، زیرا من اکنون در طلب بهشت
« نیستم ، فقط در جستجوی آرامشم .

« در لحظه‌ای چنین دردناک و تیره بود که اورا دیدم . اورا بلطافت ستاره سحری دیدم و در آغوشش فشردم . از جای جستم و همه غمهای خویش را فراموش کردم تا اورا درین بازوان بفشارم . اما چه چیز را در بر گرفتم ؟ نمیدانم ، زیرا در میان بازوان خود هیچ جسمی نیافتم . هیچ قلبی ندیدم که تپش آن تپشهای دل مرا پاسخ گوید . و بااین همه میدانم که این تو بودی . تو بودی ، لیلالی زیبا ، محبوبه ماهروی من . راستی آیا تو اینقدر تغییر کرده‌ای که بتوانم ترا ببینم ، اما نتوانم براندامت دست زنم ! آه ، بفرض هم سردی مرگ سراپایت را فرا گرفته باشد ، بیم مدار . بگذار من همچنان ترا در آغوش گیرم تا تنها معبود زندگانی خویش را دربر گرفته باشم .

« دریغا ! این بازوان من جز شبخی را دربر نمیگیرند ، زیرا دوباره بروی سینه من برهم نهاده شده‌اند . بااین همه ، لیلا در برابر من است . خاموش و آرام ، ایستاده و دو دست خود را بنشان طلب و دعوت بسوی من آورده است . این خرمن زلفان پریشان اوست ، اینهم چشمان سیاه اوست که دل از پیر و جوان میبرد ! چرا باید در مرگ او تردید کنم ؟ اما مگر کشنده او ، خود بدست من جان نسپرد ؟ خودم اورا دیدم که با ضربت من ، بر زمین افتاد و برای همیشه در زیر شنهای بیابان خانه گرفت . درین صورت چرا او نیز چون تو بدینجا نمیآید ؟ چرا او نیز نمیتواند از گور خویش بگریزد و سراغ از من بگیرد ؟ اما تو ،

« لیلا ، تو خود برای چه اینجا آمده‌ای ؟ بمن گفتند
 « که امواج غلطان و بیرحم ، ترا در میان گرفتند و در
 « کام خویش فرو بردند . و باز گفتند که ... اما لبان
 « من طاقت تکرار این داستان را ندارند . اگر این ماجرا
 « حقیقت دارد ، اگر واقعاً تو از دل امواج اقیانوس
 « بدینجا آمده‌ای تا طلب گوری آرامتر و مطبوعتر کنی ،
 « درین صورت انگشتان نمناک خویش را برپیشانی من نه
 « تا شاید سوزندگی آنرا تسکین دهی ، یا بر قلب نومید
 « من نه تا اندکی بدان گرمی بخشی . اما ، ای شب
 « لیلا ، اگرهم تو خود او نیستی ، بر من رحم آور و
 « از کنارم مرو . یا لااقل کاری کن که روح من بتواند
 « دنبال تو بدان پناهگاهی آید که دیگر ناله باده‌ها و
 « موجها ، بگوش نرسد .

• • • • •

« اکنون دیگر ، ای راهب گوشه‌نشین پارسا ،
 « توهم نام وهم داستان زندگانی مرا میدانی ، زیرا من
 « برای اولین و آخرین بار ، راز پنهان خویش را باتو
 « در میان نهادم که قول دادی سر مرا همچنان نهفته
 « نگاه‌داری از قطره اشکی که بخاطر من فرو ریختی
 « سپاسگزارم . چقدر آرزو داشتم که یکی ازین قطره‌های
 « اشک بسراغ دیده من نیز ، که چون چشمه‌ای یخ زده
 « است ، می‌آید ... وقتی که بمیرم ، مرا در میان مردگان
 « ناشناس جای بده و جز يك صلیب حقیر و ساده بر
 « فراز گور من مگذار ، زیرا هیچ نشان دیگری
 « نمیخواهم . کاری کن که هیچ رهگذر کنجکاوی نام

« مرا روی تخته سنگی نخواند ، و هیچ چیز بر فراز
« گور من ، توجه خاص زائر و مسافری را بخود جلب
« نکند . »

مرد . اما جز آن مرد مقدس و پرهیزکاری که
در آخرین لحظه زندگی او بر بالین وی بود ، کسی نام
و نشان او را ندانست و از تاریخچه زندگی او نیز باخبر
نشد . همه آنچه من توانستم درباره مرگ محبوبه او و
مرگ دشمنش بفهمم ، همین قطعات پراکنده بود که در اینجا
نقل کردم .

شرح بایرون بر قطعه « جائور »

داستانی را که خواندید ، من در سفر خود به عثمانی ، تصادفاً در يك قهوه‌خانه شنیدم . این حکایت را نقالی ، از آن نقالان که در مشرق‌زمین فراوانند ، نیمی به نظم و نیمی به نثر ، با آب و تاب بسیار نقل میکرد در نقل آن ، من گاه از خیال خودم کمک گرفته‌ام تا آنرا باریزه‌کاریهای شاعرانه بیارایم ، اما این حواشی و اضافات مرا بخوبی میتوان در طول داستان تشخیص داد، زیرا در آن نیروی خیالپردازی و رنگ‌آمیزی را که خاص شرقیان است نمیتوان دید . خیلی متأسفم که حافظه من بیش از آنچه نقل کردم ، ازین داستان نگاه نداشته است ، و گرنه به یقین قصه « جائور » چیزی بهتر از این از کار درمی‌آمد .

دُونِ رُونِ

(قسمتی از سرود چهارم)

گفته‌اند آنکس که جوان میمیرد ، مورد مهر
خدایان است ، زیرا با این مرگ از بسیار مرگها میگریزد:
مرگ دوستان را نمی‌بیند ، و آن مرگهای دیگری را نیز
که از مردن واقعی سخت‌تر است ، یعنی مرگ دوستی ،
مرگ عشق ، مرگ جوانی ، مرگ همه آن چیزهایی را
که اجزاء لایتجزای زندگانی مایند ، و بی‌آنها زندگی
جز دمی بیحاصل بیش نیست شاهد نمیشود . و چون
کرانه‌های خاموش و فراموشی پیوسته در انتظار آنانند که
بیاید دیر یا زود با تیر کماندار بزرگ مرگ از پای

درافتند، شاید این گوری که زودتر از موقع در پیش پای برخی کسان گشوده میشود و دیدار آن اشک از دیدگان ما سرازیر میکند، بحقیقت بندرگاهی باشد که غرق شدگان برای نجات خود روی بدان میآورند. « هائیده » و « خوان » بمردگان نمایانده شدند. چنین می پنداشتند که آسمانها و زمین وهوا، همه بخاطر ایشان پدید آمده اند. تنها ایرادی که در گردش زمان می یافتند این بود که چرا وقت تندتر از آنکه باید میگذرد در وضع خود، هیچ چیز که شایان ملامت باشد نمیدیدند. هر کدام از ایشان، آئینه ای برای آن دیگری بود. در دیدگان یکدیگر برق شادمانی را چون الماسی فروزان می یافتند، و میدانستند که این همه فروزندگی و درخشندگی، جز انعکاس نگاههایی که از روی مهر باهم رد و بدل میکردند نمیتوانست بود.

هم آغوشی های گرم و پرنوازش، لرزش دستهایی که با حرارت بهم حلقه میشوند، زبان خاموش و پر فصاحت نگاه که همه چیز میگوید و هیچ نمیگوید، زبانی که بگفتگوی پرندگان شبیه است و تنها عشاق بر آن وقوف دارند یا لااقل فقط ایشان مفهوم آنرا میفهمند، کلمات و جملاتی که از طرف ما با لبخند استهزاء تلقی میشوند و برای آنانکه دیگر از شنیدن آنها محروم شده اند یا از اول آنها را نشنیده اند، بیمعنی بنظر میرسند. اینها همه مایه دلبستگی ایشان بود، زیرا اینان هنوز دو کودک بیش نبودند و اگر وضع بهمین منوال میگذشت همیشه بهمین کودکی میماندند. هیچکدام از این دو، آفریده

نشده بودند تا در صحنه ملال آور دنیای واقع ، نقش مهمی بازی کنند ، بعکس آفریده شده بودند تا چون یکی از پریان افسانه‌ای یونان کهن و محبوب او ، هر دو ناپیدا مانند و زندگی خویش را میان چشمه‌سارها و گلها بگذرانند بی آنکه سنگینی گذشت ساعات احساس کنند .

شاید اگر آن دو را بحال خویش گذاشته بودند، ماه‌ها از پس ماهها ، و سالها از پس سالها می‌آمدند و میرفتند ، بی آنکه کمترین تغییری در سعادت بیحد و حصر این دو قلب شیفته راه یافته باشد ، زیرا سعادت این دو ، از آن سعادت‌ها نبود که کاسته شود یا فرونشینند. روح خوان و هایدیه از آن روح‌ها بود که پیوندشان تنها ، پیوند نزدیکی جسمانی نیست ، لاجرم بزرگترین دشمن عشق ، یعنی وصال ، در مورد ایشان جز آنکه ارزش آنها را در نظر همدیگر بالا ببرد و هر بار شیفته‌تر از بازپیشین باغوش یکدیگر افکند . کاری نمیکرد .

سعادت‌ی بود که هم دلنشین و هم بسیار نادر بود، و آن دو این سعادت خود را مرهون عشقی بودند که از دسیسه‌ها و ماجراهای روزمره و هوسها و مقررات بیمعنی ازدواج عاری بود ، زیرا مشعل زناشوئی هیچوقت جز صحنه فسادى را که فقط شوهر از آن بی‌خبر است روشن نمیکند .

آن حال جذبه و بیخبری که در نزد دیگران مصنوعاً پدید می‌آید و زاده داروهای مخدر یا شور جوانی یا خواندن رمانهای احساساتی است ، با طبیعت آنها و با

سرنوشتشان سرشته بود . هیچ کتابی داستان غم عشق را بدیشان نیاموخته بود ، زیرا مطالعات هائیده چندان زیاد نبود ، و «خوان» نیز جوانی بود که پارسایانه تربیت یافته بود . بنابراین عشق آنها عشقی ساده و بیدلیل ، از نوع عشقهای بلبلان و پرستوان بیش نبود .

تماشای غروب آفتاب برای آنها بسیار دلپذیر بود ، زیرا این منظره ایست که همه دوستش دارند . اما برای آنها ساعت غروب که عشق را بسوی آنها ارمغان فرستاده بود زیبایی خاصی داشت ، و این هردو چنان مجذوب عشق خویش بودند که هرچه را مایه پدیدآمدن این عشق بود عزیز میداشتند و خاطره گذشته را باندازه اندیشه حال پاس میداشتند .

نمیدانم چرا چنین شد . بهر حال یکروز غروب وقتیکه هردو دیده با آسمان شامگامی دوخته بودند ، لرزشی ناگهانی لحظه ای مستی را از دلهای آنها بدربرد . گوئی بادی بر سیمهای چنگی وزیده و صدای آنها را عوض کرده بود ، یا نسیمی شعله ایرا از صورت عادی خود بدر آورده بود . يك احساس مرموز از آن نوع احساساتی که از نزدیکی خطر خبر میدهد دل هردو را بلرزش افکند . از سینه « خوان » آهی بافسردگی برآمد ، و از دیده هائیده قطره اشکی فروچکید که برای او تازگی داشت .

چشم سیاه و کشیده هائیده ، مدتی دراز با نگاهی پرمعنی و دوربینانه ، بدنبال خورشیدنگریست که روی درپس افق پنهان کرده بود ، و نگاه او چنان بود که گوئی آخرین روز

عشقی را مینگریست که با همین درخندگی و زیبایی سر فرو میکشید « خوان » چنانکه سرنوشت خود را در نگاه هاید ه میجوید بدونگریست ... خویشتن را افسرده مییافت، اما نمیدانست این افسردگی از کجا مایه گرفته است . شاید بهمین جهت میکوشید تا در نگاه هاید ه مفتاحی بیابد که او را در کشف علت این افسردگی نابهنگام و توجیه‌ناپذیر ، کمک کند .

هایده رو بدو کرد و لبخندی زد ، اما لبخند او از آن تبسم‌ها بود که تبسمی در لبان طرف پدید نمیآورد . آنگاه نظر بازگرداند زیرا توانسته بود با نیروی تعقل و غرور ، عنان بردهان این احساس تازه و ناخوانده زند و آنرا خاموش کند . وقتیکه خوان (شاید از راه شوخی) با او دربارهٔ این احساس مشترك سخن گفت ، هاید ه پاسخ داد « چنین چیزی غیرممکن است و اگر هم روی دهد ، بهر حال من زنده نخواهم ماند تا ناظر جدائی خودمان شوم ... » .

خوان خواست که باز سئوالی کند ، اما هاید ه لب بر لب او نهاد و با بوسه‌ای پرمهر خاموشش کرد ، و با این بوسه ، خود نیز جرئت آن یافت که با این احساس تلخ خطر پنجه درافکند و آنرا از دل خود بیرون راند ... راهی که او برگزیده بود مسلماً بهترین طریقه‌ای بود که درین مورد میتوان بکار برد . برخی هستند که دست بدامان شراب میزنند ، و من خود این راه را آزموده‌ام و آنرا چندان ناباب نیافته‌ام . بهر حال بر عهدهٔ خود صاحب دردان است که میان بوسه و شراب یکی را برگزینند ، یعنی سر یا

دل را بدست درد سپارند .

اما چه زن و چه شراب را برگزینید ، بهر صورت از دست آنکه برگزیده‌اید رنج خواهید برد ، زیرا بیماری دل ، بیماری سر ، هر دو باعث آزارند . اما کدامیک ازین دو خطرناکترند ؟ درست نمیدانم . اگر از من نظر میخواستند ، در محاسن هر کدام ادله و براهین بسیار میآوردم (بی آنکه بخاطر ستایش یکی ، از دیگری بدگوییم) و شاید بالاخره چنین نظریه میدادم که بهتر است هم زن باشد و هم شراب .

خوان و هایده ، با دیدگانی پر از مهر ، از آن مهرهائی که همه انواع محبتها را ، دوستانه ، برادرانه و مادرانه و عاشقانه ، در خود خلاصه میکنند بهم نگریستند . اما چرا ، در آن لحظه که در آغوش هم بودند دل بردل یکدیگر داشتند ، نمردند ؟ ... آخر آنها بیش از آنچه باید زیسته بودند ، زیرا زنگ ساعت جدائی آنان نواخته شده بود . دیگر آینده ، برای ایشان جز نومیدی و رنج ارمغانی نداشت . دنیا و لذات ساختگی آن برای این دلدادگانی که دلشان از شوری چون شور ترانه های «سافو» آکنده بود ساخته نشده بود . عشق همراه آنها زاده شده بود جزء جدائی ناپذیر وجود ایشان بشمار میرفت . برای این دو دل داده ، عشق يك هیجان دلپذیر نبود ، روح و هستی و همه چیز آنان بود .

چه خوب بود اگر میتوانستند مثل بلبلان نغمه‌سرا ، در دل شاخ و برگهای انبوه جنگلها زندگی کنند و از دیده مردمان روی زمین پنهان باشند . آخر اینان برای آن زاده نشده‌اند که اسیر آن تنهائی تلخی شوند که اجتماع

نام دارد، و در آن هر چه هست فشار و کینه‌توزی است. هر موجودی که آزاد بدنیا آمده باشد، برای خود پناهگاهی پنهان می‌آفریند. پرندگان سبکبال و زیبا همیشه بامصاحبی مهربان بسراغ آشیان ساختن می‌روند. اما عقاب، تنها بال می‌گشاید، کلاغان و لاشخوران نیز دسته جمع پیرامون اجساد و مردگان گرد می‌آیند، و ازین لحاظ شباهت بسیار به آدمیان دارند؟

خوان رخ بر رخ هائیده نهاد و با سستی عشق بخواب رفت. هائیده نیز چنین کرد، اما خوابشان بسیار سبک بود، زیرا گاه بگاه، خوان از هیجانی ناپیدا میلرزید، و هائیده، چون جویباری که زمزمه‌کنان براه خود رود، کلماتی شیرین ولی نامفهوم در زیر لب می‌گفت. چهره او، در عالم رؤیا، حال گل سرخی را داشت که نسیم گذران بر گلبرگهای آن بوسه نهاده باشد، یا چشمه‌ای در یک دره سرسبز کوهستان آلپ که باد بر آن بلغزد و امواجش را بلرزاند... آخر نیروی رؤیا، همیشه ما را بدست خیال هوسباز می‌سپارد که ما را بهر صورت که مایل است در می‌آورد. مرحله عجیبی از زندگی ماست، زیرا ما در این حالت، هم دور از حواس خویشتم، و هم با دیدگان فرو بسته همه جا را در برابر چشم داریم.

هائیده، در عالم رؤیا، خود را تنها در کنار دریائی نشسته یافت که در آن او را به تخته سنگی بسته بودند. درین حال که داشت، قدمی برای گریختن بر نمیتوانست داشت. امواج دریا، خروشان و جوشان، روبسوی او می‌کردند و هر بار با صدائی هراس انگیزتر او را تهدید می‌کردند.

اندك اندك موجها بلب او رسیدند و هایدیه رطوبت و سنگینی آنها را احساس کرد، سپس آب کف آلود بالا آمد و از سر او گذشت. دیگر جز لحظه‌ای چند باقی نمانده بود که وی در این امواج کف آلود غرقه شود، با این وصف، او هنوز آماده مرگ نبود.

نفهمید که بچه صورت نجات یافت... فقط خود را بناگهان، روی صخره های نوک تیز یافت که برآمدگیهای آن پاهای برهنه او را خون آلود میگردند. در هر قدم به مانعی برمیخورد و تعادل خویش را از کف میداد. در برابر او چیزی چون کفنی سپید گسترده بود که وی با وجود وحشت فراوان خود، بدنبال آن میرفت. چیز سپیدی بود که نمیتوانست بدرستی ماهیت آنرا تشخیص دهد، ولی حس میکرد که پیوسته از دستش میگریزد و دورتر میرود، و او بی نتیجه میکوشد که این فراری گریز پا را بچنگ آورد.

این بار رؤیای او عوض شد. خود را در مغاره‌ای یافت که سقف آن پراز قطعات فرود آویخته یخ بود. در این دیواره هائی که گذر امواج آنها را پست و بلند کرده بود، اثر گذشت زمانه خوب دیده میشد. موجهای دریا بدانها میخوردند و باز میگشتند؛ گیسوان هایدیه خیس شده بود و دید گانش بصورت دو چشمه زاینده اشك در آمده بودند. چند قطره اشك خود را دید که بروی سنگهای گوشه‌دار فروریخت، ناگهان دید که سرمای صخره، در این قطرات اشك یخ پاره هائی تازه پدید آورد.

«خوان» را دید که در پای او، یخ زده و بیجان،

برنگ پریدگی موج کف آلودی که برپیشانی بیحس او نشسته بود و او بیهوده میکوشید تا آنرا ازین پیشانی بسترده، برزمین افتاده بود. بسیار کوشید تا او را بیدار کند، اما این کوششها که پیش از آن بسی شیرین و مؤثر بود، نتوانست قلب بی حرکت خوان را دوباره به تپش وادارد. تنها صدای شوم امواج بود که چون آواز یکی از پربان دریائی بگوش او میرسید. این رؤیای کوتاه، بنظر او یک زندگانی کامل آمد که بسیار درازتر از آن بود که بایست باشد.

وقتی که محبوب خود را دید که با دست مرگ بیجان شده بود، ناگهان چنین پنداشت که چهره او بکلی ناپدید شد، یا تغییر شکل داد و بصورت چهره ای دیگر درآمد... گوئی این بار چهره پدر خود را بجای صورت خوان میدید؛ اندک اندک چهره «لامبرو»، پدر او، روشن تر و آشکارتر شد، و هائیده نگاه نافذ و خطوط متناسب و موزون صورت او را خوب احساس کرد... بخود لرزید و بیدار شد، و ناگهان... ناگهان دید که واقعاً نگاه پدر اوست که بروی او و بروی «خوان» دوخته شده است.

از جای جست و فریادی کشید که در آن شادی و رنج و امید و بیم با هم در آمیخته بود، زیرا دیری بود که او پدر خود را خفته گور امواج خروشان دریا میپنداشت. و اکنون این پدر را زنده در برابر خویش میدید که شاید آماده بود تا آن کس دیگر را که باندازه وی محبوب هائیده بود بدست مرگ سپارد هر قدر پدر هائیده برای دخترش

عزیز بود ، باز هائیده لحظه‌ای بسیار دشوار و جانکاه گذرانید ... من خود از این لحظه ها درزندگی خویش دیده‌ام ، اما نمیخواهم از آنها یاد کنم .

بفریاد درد آلوده هائیده ، خوان از جای جست ، و او را که نزدیک بود بر زمین افتد در آغوش گرفت سپس خنجر خود را که بدیوار آویخته بود برگرفت تا از آنکس که باعث وحشت هائیده‌اش می‌پنداشت انتقام گیرد . اما «لامبرو» که تا آنوقت خاموش مانده بود ، با خونسردی لبخندی زد و گفت : ... «جوان ، در صدا رس من ، هزار خنجر برهنه ، آماده اطاعت فرمان منند . خنجرت را همانجا که بود بگذار ، زیرا برایت خدمتی انجام نخواهد داد » . هائیده ، خوان را در آغوش خود نگاه داشت . فریاد زد : «خوان ، این مرد ... لامبرو ، پدر من است . تو نیز چون من در پیش روی او بزانو بیفت ... شاید ما هر دو را ببخشد بلی ... خواهد بخشید .. بلی . آخر پدرجان ، درین لحظه که من با این همه شوق و خلوص بردامن لباس تو بوسه میزنم ، چگونه اجازه میدهی که بیم و تردید با نشاط فرزند تو در آمیزد؟ پدر جان ، با من هرچه میخواهی بکن ، اما باین جوان کاری نداشته باش » .

پیر مرد همچنان خاموش و آرام ایستاده . نگاه و رفتارش حالتی داشت که درك اندیشه پنهان او را ناممکن میکرد . اما این آرامش ظاهری ، نشان آرامش درونی او نبود . به هائیده مینگریست ، ولی بدو جوابی نمیداد . ناگهان بسوی «خوان» برگشت که چهره‌اش گاه پریده رنگ و گاه آتشین میشد . پیدا بود که او خود را برای مرگ آماده

کرده است ، اما لااقل این دلخوشی را برای خود نگاه داشته که خنجرش را در دست پیکارجو میفشارد و آماده آنست که با آن سینه نخستین دشمنی را که بفرمان لامبرو روبسوی او آورد بشکافد .

لامبرو ، یکبار دیگر گفت : «جوان خنجرت را زمین بگذار . اما جوان جواب داد : «نه ؛ تاوقتی که بازوی من آزاد باشد ، خنجر خود را نگاه خواهم داشت . رنگ از رخ پیر مرد پرید ، اما این رنگ پریدگی از ترس نبود . تپانچه از کمر کشید و گفت : « بسیار خوب . پس بگذار خونت ، بجای بازو از سرت فروریزد . چخماق تپانچه را بچشم نزدیک کرد تا از حسن عمل آن اطمینان یابد ، زیرا چندان مدتی نبود که این تپانچه بکار رفته بود . وقتی که وی یقین کرد که تپانچه آماده کار است ، با آرامش بسیار فشنگ بر آورد تا آنرا درلوله اسلحه گذارد . صدای فشنگ گذاردن دریک تپانچه ، در گوش کسی که میداند تا چند لحظه دیگر سینه او درفاصله ای کوتاه آماج گلوله قرار خواهد گرفت اثری شگفت دارد . لامبرو تپانچه خود را محازات سرگرفت تا زندگانی قهرمان ما را پایان بخشد ، و این سرود عشق را نیز با آخر رساند . اما درین لحظه ناگهان هایدو خود را میان پدر و محبوب حائل کرد ، و آن هردو دریافتند که اراده او درین هنگام از اراده راهزن دریائی سالخورده ناتوان تر نیست ! فریاد زد : «اگر باید کسی کشته شود ، آن کس منم ، زیرا تنها من درین میان گناهکار هستم .

.... این مرد خود بدین کرانه نیامده بود ، فقط

تصادف بود که او را بدینجا آورد . و من آئین او را پذیرفتم و خویشتن را بدو سپردم ، زیرا دوستش داشتم ، و دوستش دارم ، و با او نیز خواهم مرد . پدر، من خوب میدانستم که حرف شما یکی است . اما شما نیز ، حالا در خواهید یافت که حرف دخترتان نیز یکی است .»

تا يك دقیقه پیش از آن ، وی جز کود کانه اشك ریختن و از پدر طلب محبت کردن کاری نکرده بود ، اما درین لحظه وی نشان داد که قادر است با مرگ و وحشت پنجه در افکند . پریده رنگ و بیحرکت ولی مصمم و تزلزل ناپذیر ، باستقبال مرگ حتمی رفت ، و با اینکه عادتاً از دیگر زنان بلندقدتر بود ، باز قد خود را بیشتر برافراشت تا آماج مناسب تری برای گلوله کشنده باشد . نگاه به پیشانی پدر دوخت ، ولی برای جلوگیری از اجرای تصمیم پدرش ، دست دراز نکرد .

هر دو ، مدتی چشم در چشم بیکدیگر نگریستند ، و شباهت آنها واقعاً عجیب بود . در چهره هر دو ، يك حال سرسختی و ثبات خاص دیده میشد ، با این تفاوت که نگاههای آتشین آن ها اندکی با هم فرق داشت . پیدا بود که اگر این زن را خشمگین کنند ، قادر است او نیز انتقام خویش را بگیرد . آخر این دختر ، اگر هم شیر ماده ای اهلی بود ، بهر حال شیر ماده بود ... گاه بگاه ، خونی که در رگهای پدرش دور میزد ، چهره او را نیز رنگین میکرد و گواهی میداد که او دختر این پدر است .

گفتم که این دو از هر جهت با هم شبیه بودند . واقعاً نیز جز از حیث جنسیت و سن ، تفاوتی میان این دو

نبود، حتی در ظرافت دستهای هردو، همان شباهت خاص که نمایندهٔ خونی فراوان و سالم است پیدا بود. و این دو، با سرسختی و سماجتی یکسان، درین لحظه در برابر هم ایستاده بودند و همدیگر را بمبارزه میطلبیدند، در صورتیکه قاعدتاً باید بازگشت یک پدر از سفری چنین دور و دراز با اشک شادی و خرسندی استقبال شود. چه باید کرد؟ هیچانها و احساسات ما همیشه ما را بدیوانگی می کشانند.

لامبرو لحظه‌ای مردد ماند. سلاح خود را فرود آورد، اما نشانی از تأثر یا ضعف در او پیدا نشد. مدتی بدقت بدخترش نگریست و کوشید تا اندیشهٔ پنهان او را دریابد. سپس گفت: «این من نیستم که سعی در نابودی این مرد بیگانه کرده‌ام. من نیستم که این صحنهٔ نومیدی را پدید آورده‌ام. کم پدرانی پیدا میشوند که مانند من، چنین لطمه‌ای را به حیثیت خود تحمل کنند و باز دست از کشتن گناهکار بدارند. اما، من بهر حال مجبورم بوظیفه خود عمل کنم؛ بگوینم تو با وظیفهٔ خودت چه کردی؟...»

بهر تقدیر، بدین جوان بگو که بیدرنگ سلاح از کف بگذارد، و گرنه، بروح پدرم سوگند که سرش مانند گوئی در پای تو بر زمین خواهد افتاد. وقتیکه این بگفت، سوتی را که در دست داشت بلند کرد و بر لب نهاد و در آن دمید. از بیرون کلبه، صفیر سوت دیگری بدو پاسخ داد، و اندکی بعد، بیست تن از نفرات او، که همه سر تا پا مسلح بودند، بدرون ریختند، گرداگرد لامبرو ایستادند. وی فریاد زد: «این فرنگی را زنده یا مرده اسیر کنید!» و آنوقت، با حرکتی ناگهانی، دخترش را از

زمین برداشت و در بازوان خویش گرفت و در همین هنگام، نفرات او میان وی و خوان جای گرفتند. هایدی سخت در میان بازوهای پدر دست و پا زد، اما کوشش او بیفایده بود، زیرا این دو بازو او را چون چنبر افعی چنان در حلقه خود گرفته بودند که رهائی از آنها امکان نداشت. راهزنان، همچو مار خشمگین بسوی طعمه خود جستند تا او را بچنگ آورند. اولین کسی که دست بسوی خوان دراز کرد با ضربت خنجر وی از پای در افتاد، و گونه دومی با این خنجر شکافته شد. اما سومی، که کهنه سر بازی جنگ دیده و سرد و گرم چشیده بود، همه ضربتهای خنجر خوان را با سپر خویش رد کرد و خود چنان بحمله متقابله پرداخت که خوان، در یک چشم برهم زدن، دریای او بر زمین افتاد، و خون چون دوجویبار، از محل دو زخم کاری او که یکی به بازو و دیگری به سرش وارد آمده بود روان شد.

آنگاه خوان را در همان نقطه‌ای که بر زمین افتاده بود بزنجیر کردند و او را از اطاق بیرون بردند. لامبرو به کسان خود اشاره کرد که این اسیر را بدان کشتی از کشتیهای او که میبایست در ساعت نه براه بیفتد منتقل کنند. خوان را به قایقی نشانند و پاروها را بکار انداختند و اندکی بعد به کشتیهای بادبانی که لنگر انداخته بودند رسیدند و خوان را در کشتی اولی بدست نگاهبانانی سپردند که میبایست او را بطبقه پائین برند و در سیاهچال کشتی زندانی کنند.

دنیا پر از زشتیها و فجایع است، و این ماجرا یکی

از نامطبوع‌ترین همه آنها بود، که نجیب زاده‌ای زیبا و جوان و ثروتمند را که برای کامروائی ساخته شده بود، در آن لحظه که خود را بیش از هر وقت دیگر قرین شاد کامی میدانست، ناگهان مجروح و اسیر در زنجیرهای گران بربیک کشتی راهزنان دریائی نشاند و بسوی آینده‌ای نامعلوم برد، و این همه فقط بخاطر آن صورت گیرد که یک دختر خانم عاشق او شده است.

با این همه رنج جسمانی «خوان» سنگین‌تر از رنجی که هاید در دل و روح خود داشت نبود. هاید از آن زنان نبود که در هنگام شکست و نامرادی، نخست بگریند و دست و پای خود را گم کنند، سپس خشمگین شوند و دست بداد و فریاد زنند و آخر کار، چون خود را از هرسو گرفتار می‌بینند سرتسلیم فرود آرند مادر او یک زن عرب مراکشی بود، و درین سرزمین، هر جائی یا بهشت است یا صحرای بی‌آب و علف، وحد وسط ندارد.

در آنجا درخت زیتون شیرۀ معطر خود را بدرون حوضچه‌های مرمرین فرو میریزد. بوته‌های گندم و گلها و میوه‌ها زمین را در زیر خود میپوشانند و پربرکت میکنند. اما درهمین سرزمین هزاران گیاه مسموم نیز میروید. در خاموشی شب. غرش موخش شیران بیشمار بگوش میرسد، و دریابانهای پهناور، شنهای داغ کف پای‌اشتران بینوا را میسوزاند و ریگ‌های روان کاروانهای تیره روز را بکام خویش فرو میبرند. در چنین سرزمینی، دل مردمان نیز، طبیعت خاک و آب و هوا را دارد.

افریقا، سراسر، قلمرو خورشید است، و مردم